بسم الله الرحمن الرحیم

عفت و پاکدامنی

ایجاد انگیزه

یکی از صفات برجسته یک مومن که برای بندگان صالح خدا در مسیر عبودیت و بندگی بسیار ضروری است عفت و حیا است صفتی که در روایات مطالب عجیبی درباره اش بیان شده است در جلد 15 وسائل شیعه از امام صادق دارد که «انما شیعه جعفر من عف بطنه و فرجه» شیعه ی جعفری آن کسی است که عفیف باشد هم عفت شکم داشته باشد هر چیزی و هر غذایی را نخورد و هم عفت دامن داشته باشد یعنی پاک دامن باشد. در یکی از حکمت های نهج البلاغه حضرت فرمود: «من مجاهده شهید فی سبیل الله باعظم اجراً من مَن قدر فعفوا» به تعبیر امیرالمومنین اجر مجاهدی که در راه خدا به شهادت رسیده است بالاتر از آن کسی نسیت که قدرت بر هرزگی دارد بر اینکه شهوت رانی کند و آلودگی هایی را به وجود بیاورد اما در عین حال عفیفانه خودش را حفظ می کند، یعنی اجر کسی که خودش را در عین این که قدرت دارد یعنی می تواند هرزگی کند ولی حفظ می کند کمتر از اجر شهید نیست.

متن و محتوا

عفت و حیا از زیباترین صفاتی است که مومن چه مرد جه زن برای هر دو ضروری و واجب است. عفت این است که نه فقط در بیرون و در جمع که همه می بینند هرزگی، هتاکی، پررویی و پرده دری نکند بلکه در خلوت هم حرمت ها را حفظ بکند حتی در خلوت ترین خلوت ها یعنی در ذهن و دلت افکار شیطانی و شهوانی نپرورانی. این برای درجات بالایی عفت است که انسان کم کم به آن می رسد که حتی در خلوت های خودش هرزگی و پرده دری نداشته باشد. این صفت هم برای زن و مردم مومن هر دو نیاز است بخصوص برای خانم ها ضروری است لذا امام زمان علیه السلام در دعای معروفی می فرمایند : «اَللّهُمَّ ارْزُقْنا تَوْفيقَ الطّاعَةِ وَ بُعْدَ الْمَعْصِيَةِ وَ صِدْقَ النِّيَّةِ وَ عِرْفانَ الْحُرْمَةِ ... وَ عَلَى النِّسآءِ بِالْحَيآءِ وَ الْعِفَّةِ» خدایا به زنان ما حیاء و عفت بده با اینکه این صفت مشترک است هم مرد احتیاج به حیا و عفت دارد و هم زن اما حضرت ولی عصر در این دعا برای زنان این دعا را خواسته است شاید به این جهت که زن مهمترین سرمایه هاش در گروه حفظ عفت آن است که اگر عفت را از دست دهد سرمایه اصلی خودش را از دست داده و هم خودش سقوط می کند و هم مرد را در جامعه به سقوط می کشد از این جهت برای زنان این صفت حیا و عفت ضروری تر است. حیاء درجاتی دارد اولین درجه و اولین پله عفت و حیاء این است که اعضا و جوارح انسان عفیف باشد چشم وگوش، دست، شکم، پایش، فرج و دامنش، این هفت عضو که به تعداد درهای جهنم هر کدام می تواند انسان را وارد جهنم کند. اولین درجه عفت این است که عفیف باشد و هرز نباشد. چشم وگوش خروج و ورودی های روح ما است که اگر این ها هرز شود 5 دقیقه در نماز حضور قلب نمی توانیم داشته باشیم و نمی توانیم دل خود را حفظ کنیم. کسی که می خواهد در نماز حضور قلب داشته باشد باید بیرون نماز در زندگی معمولیش سعی کند که ورودی ها و خروجی هایش این در و پنجره ها را محکم ببندد که هر چیزی وارد نشود. لذا شما اگر می خواهید امتحان کنید ببینید 5 دقیقه اصلاً نماز هم نه، در یک اتاقی بشینید حتی اگر می خواهید چراغ را خاموش کنید که چشم شما بیرون نیفتد مثلاً یک جایی را متمرکز شوید و تمرکز پیدا کنید یک مرتبه می بینید در دلتان افکار مختلف می آید مثل 100 تا طلب کار که می ریزند روی سر آدم. اگر این افکار را رد یابی کنیم، می بینیم که همان خاطرات است که چشم ما دیده است وگوش ما شنیده است همان ها فکر ما را ا ینطرف و آنطرف می کشند. اگر انسانی بخواهد با خدا راز و نیاز داشته باشد و لذت شیرینی مناجات با خدا را بفهمد باید خلوت دل داشته باشد این خلوت دل را از آدم می گیرد دل را شلوغ می کند به تعبیر مولوی لگد کوب می کند از خیالات.

جان همه روزه لگد کوب از خیال و زیان و سود از خوف زوال

نی صفا می ماندش نی لطف فرع نی به سوی آسمان راه سفر

شخصی خدمت آیت الله اراکی رسید و گفت: مرا نصیحتی کن. آقای اراکی فرمودند: شغل شما چیست؟ گفت: من نجار هستم در و پنجره درست می کنم. آقای اراکی فرمود: یک در و پنجره برای روحت درست کن، البته همین هم کار ساده ای نیست آنهایی که زحمت کشیدند و کار کردند می دانند که همین پله اول عفت کار ساده ای نیست. بهشت رفتن سختی دارد این جهنم رفتن است که سختی ندارد ول بودن و هرز بودن، زبان هر چه دلت می خواهد بگو، گوش هر چه، دلت می خواهد بشنو، چشم هر چه دلت می خواهد ببین، شکم هر چه، دلت می خواهد راهی شکم بکن، انسان لیز بخورد به جهنم برود که سختی ندارد. بهشت رفتن است که ترمز می خواهد و ترمز گرفتن برای برخی از هواهای نفس، لذت های نفسانی گناهان به خصوص سخت است اگر بخواهد جلوی برخی گناهان که لذتش هم زیاد است را بگیرد. عالمی بود و می گفت: بعضی گناهان خیلی لذت دارد می گفت: اگر خدا در بین گناهان یکی را مباح قرار دهد من غیبت را انتخاب می کردم چون خیلی لذت دارد. جلوی این شیرینی های نفسانی ایستادن سخت است. آن ریاضتی که اولیاء خدا کشیدند همین ها بوده است. امیر المومنین علیه السلام می گوید: من هم خودم را ریاضت می دهم «انما هی نفسی عروضها بتقوا» من نفس خودم را ریاضت می دهم. در سفینه البحار مرحوم محدث قمی نقل کرده است امیر المومنین یک مدتی خیلی به جگر کباب شده میل پیدا کردند. مدتی گذشت اصلاً هم ابراز نمی کرد. یک مرتبه به امام مجتبی علیه السلام گفت: من بدم نمی آید که جگر کباب شده بخورم. اتفاقاً آن روز روزه بود. امام مجتبی برای افطار یک جگر کباب شده تهیه کردند. موقع افطار که شد به محض این که حضرت نمازشان را خواندند، خواستند جگر کباب شده را میل کنند در زدند. سائلی آمد که من گرسنه هستم. اگر غذایی دارید به من بدهید. امیر المومنین فرمود: تمام این غذا را بردار و به ایشان بده. امام حسن مجتبی فرمود: آقا یک چیزی خودتان بفرمایید. فرمود: نه حسن جان همه اش را ببر مبادا روز قیامت در نامه عمل ما نوشته باشند «أَذْهَبْتُمْ طَيِّبَاتِكُمْ فِي حَيَاتِكُمُ الدُّنْيَا وَاسْتَمْتَعْتُم بها». شما همه چیزهای خوب را خودتان مصرف کردید آن طرف چیزی نفرستادید مبادا ما جزء آن کسان باشیم بردار همه اش را به او بده.

همه اینها امتحانات خداست که سر بزنگاه کسانی را می فرستد مامورهای الهی هستند که امتحان بگیرند که نشان داده شود که این ها از لقمه خودشان هم می گذرند و به دیگران می دهند. آن چیزی که در راه خدا می دهد برایش می ماند . استادی در منزلی نشسته بود دید که یکی از دوستان چشمش به انگشتر در دست این استاد افتاد و گفت: این انگشتر را به ما یادگاری بدهید، دعایت می کنیم چون خیلی به انگشتر دل بستگی داشت، نداد. چند لحظه گذشت و رفت دستشویی و برگشت. می خندید یکی از دوستانش گفت: برای چه می خندی، گفت: انگشتری که در راه خدا ندادم چاه توالت از من گرفت. امیر المومنین (ع) در یک کوچه ای از کنار یک قصابی رد می شد قصاب تازه گوشت آورده بود یک لحظه حضرت نگاهی به این گوشت ها کرد و رد شد. قصاب متوجه شد که حضرت امیر یک لحظه ایستاد. بیرون آمد و گفت: آقا بفرمایید گوشت تازه آورده ام. حضرت امیر فرمود: من الان پول در جیبم نیست. گفت: آقا بفرمایید کی پول می خواهد بعداً پولش را بیاورید. حضرت فرمود: چرا تو تا فردا منتظر پولت باشی من به شکمم می گویم تا فردا منتظر گوشت باش چرا به خا طر شکم، خودم را مدیون کنم شاید تا فردا نتوانم بدهم. مرحوم آقای شیخ غلام رضا یزدی به یکی از دوستانش نقل می کرد من از بچگی خیلی به باقلوای یزد علاقه داشتم. می گفت: از آن موقع که عقلم می رسید دیگر برای خرید باقلوا پول نمی دادم. گفتم این ها ضروریات زندگی نیست. پول را برای کار های دیگر می دادم برای کمک به چیزهای که نیاز دارند برای باقلوا چیزی نمی دادم. مدتها بود نخورده بودم. یکبار یک جعبه باقلوایی به عنوان هدیه منزل ما آوردند. گفتم: حالا خوبه یک شکمی از عزا در آوریم. همین که خواستم، بخورم در زدند. دیدم پیرزنی هست. مرحوم اقای اشیخ غلام رضا واقعا دست خیری داشت یعنی به محض این که چیزی گیرش می آمد به آن مقدار ضرورتی که خودش و خانواده اش نیاز داشت بر می داشت و بقیه اش را می داد. پیرزن گفت: اگر چیزی خانه تان دارید به من بدهید. گفتم: مادرم من چیزی در خانه ندارم فقط یک جعبه باقلوا هست به دردت می خورد. گفت: خدا پدرت را بیامرزد همان را بیاور. آقای شیخ غلام رضا این جعبه باقلوا را به آن پیرزن داد و برگشت. یک دستی به شکمش زد و گفت: دیدی داغش را به دلت گذاشتم. خواستی بعد از یک مدتی یک شکمی از عزا در بیاوری اینطور شد. در هر حال اولین درجه عفت این است که چشم و گوش و زبان ترمز داشته باشد کار سختی است اما اگر یک مدت کار کند، می بیند که امکان پذیر است. آنهایی که این سختی را تحمل کرده اند شیرینی و لذت های عبادات را کم کم چشیدند و بالعکس آنهایی که اعضا و جوارحش هرز بوده است راحت حرام از او بر می آید و حرمت های خدا را می شکند. به تدریج یک اتفاقی در وجود این شخص می افتد که اولین قدم این است که نسبت به مسائل معنوی بی توجه و بی میل می شود. اولین علامت مریضی روح بی میلی نسبت به مسائل معنوی است. حال ندارد دعا بخواند نماز را به زور می خواند ولی با این وجود می خواهد زود از آن در برود لذت نمی برد. مثل جسم وقتی مریضی است نسبت به غذا بی اشتها می شود روح هم که مریض می شود اولین علامتش بی اشتهایی نسبت به معنویات است که غذای روح است. اگر درمان نکرد در مرحله بعدی کم کم خدای نکرده دچار شک می شود در بعضی از مسائل دینی دچار تردید می شود. نکند این چیزی که راجع به ائمه می گویند راست نباشد هی دچار تردید و شک می شود. پله بعدی دچار ریب می شود ریب یعنی بد گمانی و سوء ظن نسبت به بعضی از چیز ها. ا گر این ادامه پیدا کند پله بعدیش طوری است که بعضی از مسائل دینی را انکار می کند بی اشتهایی، شک، ریب و انکار مراحلی است که قلب را می میراند و نقطه مقابل هرزگی اینکه اگر مراقبت بکند و آن عفت و حیاء را حفظ کند از عبادات و معنویت لذت می برد و باورهایش قوی می شود . حضرت عیسی به یارانش فرمود: یاران من «انی اخی موسی امرکم عن لا تزنو و انا امرکم عن لا تحدث انفسکم بزنا» برادرم موسی سفارش می کرد به یارانش که زنا و فحشا نکنید ولی من به شما یک چیز بالاتر می گویم حتی حدیث نفس هم نکنید. در دلتان هم تخیل آن فحشا را هم نپرورانید چرا که کسی که تخیل فحشا را در دلش می آورد مثل اینکه در خانه ای که تازه رنگ آمیزی شده آتش روشن کنید این آتش ولو خانه را نمی سوزاند اما دود می زند و سیاه می کند. این دود آتش رنگ آمیزی را به هم می زند فکر زنا و فحشا مثل خود فحشا در خارج نیست. ممکن است از نظر فقهی گناه حساب نشود اما در عین حال آدم را تاریک و آلوده می کند از این جهت باطن انسان کم کم پاک می شود. آیت الله حائری یزدی می فرمودند: اگر من در خواب نامحرم را ببینم به آن صورتی که دیدنش مجاز نیست، می گفت: با این که عالم خواب عالم تکلیف نیست اگر انسان یک گناهی هم در خواب مرتکب شود گناه برایش نمی نویسند. اگر در خواب هم ببینم آنجا چشم فرو می پوشم و خودم را حفظ می کنم. درست است که عالم خواب عالم تکلیف نیست ولی جزئی از وجود من است آنقدر اعماق وجودش پاک شده است که حتی در عالم خواب هم من بی حرمتی نمی کند. آنجا هم حریم ها را حفظ می کند متاسفانه در دنیای غرب از رنسانس به بعد خدا از زندگی مردم بیرون شده است به خصوص از مدیریت های اجتماعی خداوند متعال کنار زده شد و به حاشیه رانده شد. نیچه یکی از فلاسفه بزرگ اواخر قرن 19 میلادی است. صاحب مکتبی است بخصوص در مباحث اخلاق یک مکتب خاصی دارد. اخلاق ابر مرد، ایشان یک داستان کوتاهی به عنوان داستان مرگ خدا دارند. این داستان کوتاه می گوید یک روزی یک کسی یک چاقوی خونی در دستش بود و آستینهایش را نیز بالا زده بود. پرید وسط میدان بزرگ شهر، دستش را گرفت بالا گفت مردم می دانید چه خبر شده است؟ مردم دورش جمع شدند که او چه می گوید. گفت: مردم من با این چاقو خدا را کشتم. بروید هر کاری که دلتان می خواهد بکنید. هدف نیچه از این داستان این است که بعد از رنسانس خدا در زندگی جدید مردم حضور ندارد به تعبیر او کشته شده است نه فقط علیه خدا تمرد صورت گرفت و خدا کنار زده است بلکه حتی علیه خود الهی انسان هم تمرد شد.

مرغ باغ ملکوتم نی از عالم خاک

به قول حافظ اینها را دور بریزید انسان همین تن و بدن خاکی است حیوانی است باهوش انسان یک حیوان باهوش است که چهار صباحی در این دنیا زندگی می کند و بعدش می میرد و در این 60 ـ 70 سال زندگی باید تمام لذت را از خود یعنی همین تن و بدن ببرید. اومانیسم که به عنوان زیر بنای تفکرات غرب قرار گرفته است به عنوان اصالت انسان به این معنا است نه انسانی که در کتب مقدس تعریف می کنند. او باید لذتش تامین شود اومانیسم به این معناست که زیر بنای تفکر قرار گرفته است که باید قبل از این که سوت پایان مسابقه را بزنند و بمیرد تمام لذت و کیف را از خودش ببرد لذا بعد از رنسانس در تمام عرصه ی زندگی در ادبیات در هنر در معماری در شهر سازی در تمام عرصه زندگی این تفکر وارد شد. مجسمه هایی که بعد از رنسانس ساخته شده است که هنوز هم در بعضی از شهر های این کشورهای اروپایی هست نوعاً مجسمه های انسان برهنه و لخت بوده است مثلا مجسمه معروف میکلانژ مجسمه معروف داود همین است. یک مجسمه موسی دارد یک مجسمه داود که در روم هست انسانی تماماً برهنه. چرا مجسمه های عهد رنسانس این طوری بوده است. لخت بودن مجسمه پیامش این بود که من مجسمه ساز می خواهم به تو بگویم که انسان یعنی همین تن و بدن. هر چه هست بی پرده و حجاب من به تو نشان دادم. اگر نقاشی های قبل و بعد از دوران رنسانس را با هم مقایسه کنید خواهید دید که دیگر آن هاله از نورانیت و معنویت و چشمهای که از حیاء فرو افتاده است دیده نمی شود. این تعبیر که در نقاشی بود در لباس هم بود حدود 100 یا 150 سال پیش در ایران در تمام کشورهای اسلامی در کشور های آسیایی جنوب شرقی چین، ژاپن، در کشورهای آفریقایی در کشور های اروپایی حتی در کشورهای آمریکا و ایالت های آمریکایی چه لباس زن چه لباس مرد فرق نمی کند علی رغم دوخت ها و مدل های و رنگ های مختلف این مناطق اما در سه چیز لباس ها مشترک است. یک گشاد، دو بلند، سه بدن پوش، گشاد بلند بدن پوش اما از حدود 150 سال پیش که شدت دوران مدرنیسم است، می بینید که لباس چه در تن زن و مرد آب رفت. کوتاه بدن، بدن نما و تنگ درست نقطه مقابل آن سه صفت قبلی، این هم از غرب شروع شد و بعد این لباس به جاهای دیگر توسعه پیدا کرد چرا؟ چون به خاطر این که قرار است از تن و بدن لذت ببریم و هر چیزی که مانع لذت بردن هست باید کنار برود لذا لباس به حداقل رسید تا آن جایی که می شود تنگ شد. در شهر سازی در معماری در جهات دیگر نیز همین اتفاق افتاد آن وقت زن در چنین فرهنگی زنی با شخصیت می شود که چشم های بیشتری را به خودش خیره کند و لذت های بیشتری را تامین کند. به قول دکارت که می گفت: من فکر می کنم پس هستم اما زنی که در این فرهنگ است در این فرهنگی که بی حیایی رواج پیدا کرده است، می گوید: من را می بینند پس هستم پس وقتی من را می بینند احساس شخصیت می کنم. خدا نکند که از چشم بیافتد دیگر حس می کند که بی شخصیت شده است آن وقت چنین زنی تبدیل می شود به یک ویترین و جذابیت های زنانگی اش بیرون می آید، انسانیت و لیاقت ها و استعدادهایش کشته می شود. در جاهلیت قدیم زن زنده به گور می شد اما اکنون شخصیت زن زنده به گور می شود یعنی آن لیاقت ها و استعدادها به انسانیتش بیرون نمی آید درست بر خلاف دستور دین. فلسفه حجاب همین است که آن چیزی که تو را به یک کالای لوکس تبدیل می کند آنها را بپوشان چون تو را تبدیل به یک کالا می کند که فقط دیگران ببینند اما اگر انسانیت، علم، مدیریت، هنر و لیاقت های انسانی بیرون بیاید و جذابیت های زنانگی که تو را تبدیل می کند به یک ویترین برای محرمت باشد این چیزی کاملاً عاقلانه است و فلسفه ی حجاب در دین این است. پیغمبر اکرم در روایتی فرمود: «لکاد عفیف ان یکون ملکاً من الملائکه» کسی که عفیف است لکاد العفیف ان یکون ملکاً من الملائکه عفیف می رود به سمت این که با ملائکه هم افق شود البته عفت فقط عفت جنسی نیست بلکه زبان و دست انسان هم باید عفیف باشد. همه وجود انسان باید این طوری باشد. مرحوم آیت الله میرزا جواد آقای تهرانی مقام خلع که یک مقام برجسته ای در عرفان است، داشت. فردی فوق العاده متواضع بود انگار نفس عماره ای در ایشان وجود نداشت گاهی وقت ها که بچه ای می رفت منزلش این پیرمرد خمیده برای احترامش به تمام قد جلویش بلند می شد. یک اهل علمی دست ایشان را به زور بوسید میرزا جواد آقای تهرانی رفت بیرون و چند لحظه بعد برگشت. گفت: آقا جان تو دست من را بوسیدی من کفش شما را بوسیدم. ایشان زمان جنگ با این خمیدگی چندین بار جبهه رفته بود که بعد از مرحوم شدنشان معلوم شد ایشان خوابی دیده بود که حضرت ولی عصر به ایشان فرموده بود که برو جبهه. ایشان یک ماه جبهه رفته بود، اصلاً پیرمرد به زور راه می رفت اما یک ماه رفته بود جبهه بعد دو مرتبه برگشت گفت شاید به دستور حضرت عمل نکرده باشم دو مرتبه برگشت یک ماه دیگر ماند، باز برگشت یک مدتی گفت: شاید الان، یک بار دیگر برگشت یعنی سه ماه در جبهه ماند از کسانی بود که در مجلس خبرگان اول، مجلس خبرگان قانون اساسی که مجتهدین بزرگی در آن بودند ایشان هم بود ایشان وقت ظهر که می شد غذا نمی خورد و می گفت: شاید این غذا سهم من نباشد برای بیت المال است. از خانه پسرش که در تهران زندگی می کرد خودش شبها می رفت خانه پسر چون اصل منزلش مشهد بود. دو تا سیب در جیبش می گذاشت. ظهر که می شد به دستشویی می رفت و دو تا سیب را آنجا می خورد که کسی نبیند. بعداً کسی متوجه شده بود که ایشان این کار را می کند. یک بار سیدی از شاگردانش از ایشان سوال کرده بود آقا یک مقدار تند شد بعد از درس رفت دستش را محکم گرفت کشید و بوسید. گفت: دستت را بوسیدم که من را حلال کنی که به یک سید اولاد پیغمبر تندی کردم. یک مرتبه ای یکی دیگر از شاگردانش باز هم از سادات بود ایشان دو ساعت بعد از درس تا در منزل رفت و مسئله علمی می پرسید. بعد از دو ساعت آن شاگرد شروع به عذر خواهی کردن نمود. من دو ساعت شما را سراپا نگه داشتم من را حلال کنید. گفت: این چیزی نیست من وظیفه ام هست باید جواب شما را بدهم. شاگرد می گفت: اگر می شود کاری به من بگویید برای شما انجام دهم که یک مقداری تلافی این که وقت شما را گرفتم، شود. میرزا جواد آقای تهرانی گفت: آقا جان چیزی نیست. گفت: نه آقا یک کاری به من بگویید. گفت: حالا که اصرار می کنی یک کاری به تو می گویم. شاگرد خیلی خوشحال شد. گفت: آن کاری که من از تو می خواهم این است روز قیامت اگر دیدی جواد را به سمت جهنم می کشند پیش مادرت زهرا برو و بگو مادر جان من دو ساعت در دنیا وقتش را گرفتم شفاعتش کن همین را ازتو می خواهم هیچ چیز بیشتر از این نمی خواهم. لکاد عفیف از یکون ملکاً من الملائکه.

گریز و روضه

امروز جمعه متعلق بود به مولایمان امام زمان عج. یکی از روضه هایی که امام زمان خیلی دوست دارد روضه عمویشان اباالفضل است. آیت الله آقا نجفی قوچانی در سیاحت شرق این را خود ایشان نوشته است که در ایام زیارت اباعبدالله بود. من از نجف پیاده به سمت کربلا برای زیارت اباعبدالله راه افتادم. مثل همین چیزی که الان مرسوم هست برای زیارت امام حسین، قدیم خیلی رسم بود چه طلبه ها و علماء چه مردم متدین معمولی پیاده راه می افتادند از شهر های مختلف از جمله نجف به سمت کربلا. آقای نجفی قوچانی می گوید: ایام دهه صفر بود یا محرم بود من راه افتادم به سمت کربلا با خودم آب بر نداشتم. گفتم بار سنگین برای خودم نبرم بین راه در منازل و کاروانسراهای بین راه آب هست. به منزل اول رسیدم کاروان سرایی بود. دیدم بسته است تعجب کردم و گفتم حالا منزل بعدی. رفتم در منزل بعدی دیدم باز بسته است حالا خدا داشت باب یک مهمانی برایش درست می کرد. دیدم آن کاروان سرا هم همینطور است عجبا!! می گفت: کم کم تشنگی ام زیاد می شد بخصوص هر چه که می رفتیم به سمت ظهر نزدیک می شدیم و آفتاب وسط آسمان می آمد و هوا گرم می شد. تشنگی ام زیاد شد از چند نفر هم بین راه آب خواستم یا خودشان آب نداشتند یا اگر داشتند فقط به مقدار خودشان بود. من دیگر اسرار نکردم که آب بگیرم. دیدم که تشنگی ام تبدیل به عطش می شود دیگر کم کم بر سرعت قدم هام افزودم. طوری که راه رفتنم شبیه حربله کردن شده بود از دور برق گنبد طلائی اباعبدالله به چشم من می خورد. شاید حدود یک فرسخ 6 کیلومتر دیگر مانده بود. برق گنبد طلایی حضرت به چشمم می خورد ولی شدت عطش بر من غالب شده بود که کم کم جگرم می سوخت. الله اکبر از عطش الله اکبر از عطش البته این عطش ها کجا و آن چیزی که از عطش اباعبدالله در روز عاشورا نقل شده کجا که در روایت داریم که َ«یحُولَ الْعَطَشُ بَیْنَهُ وَ بَیْنَ السَّمَاءِ کَالدُّخَانِ» چنان عطش وجود مقدس اباعبدالله را غالب شده بود که بین خودش و آسمان را دود می دید گویی سیاهی می دید. می گوید: همین طور می رفتم یک مرتبه در شدت عطش و تشنگی یاد بچه های امام حسین افتادم. گفتم: خدایا بزرگ ترها روز عاشورا می توانستند کمی طاقت بیاورند این بچه ها چطوری طاقت می آوردند. سه ساله ـ چهار ساله ـ هفت ساله که حدود 28 نفر می شدند که یکی از آنها امام باقر(ع) بود. امام باقر می گوید: من 4 سالم بودم در کربلا بودم و همه کربلا را یادم هست. می گفت: یک مرتبه وقتی دلم رفت پیش عطش آنها اشکم جاری شد. خدا عنایتی کرد صحنه عصر روز یازدهم را در یک مکاشفه به من نشان دادند. بعد از شهادت اباعبدالله حسین، به من نشان دادن الله اکبر این بچه ها هستند که در بیابان ها می دوند یعنی همان موقع بود که به سمت خیمه ها حمله کرده بودند. دیدم بعضی از این طفل معصوم ها با دامن های آتش گرفته به طرف بیابان فرار می کنند. خواستم بدوم یکی از آن ها را بغل کنم و این آتش را خاموش کنم اما فقط مکاشفه ای بود باید می دیدم و می سوختم و می ساختم. می گوید: فقط نگاه می کردم. از حال خودم بیرون رفتم و عطش فراموشم شد. پاهایم می رفت روی تیغ ها و خارها روی سنگ می رفت اصلاً در حال خودم نبودم. فقط اشک بود که مثل سیل از من جاری بود و آن صحنه های دلخراش عصر عاشورا را می دیدم. می گوید: همین طور که نمی دانم چه مدت گذشت. یک مرتبه خودم را یافتم وارد کوچه های کربلا شدم صورت خیس از اشک و عرق و پاهای خونین مردم من را نگاه می کنند که این چه هیبتی است که وارد شهر شده است. می گوید: رفتم کنار یک جوی آبی پاها و صورتم را شستم. یک نفسی گرفتم و حرم اباعبدالله رفتم. حرم امام حسین روی سکوی نشستم یک مرتبه دیدم که صدای زنگ اباعبدالله بلند شد اما من صدای زنگ را نمی شنوم این صدا را می شنوم «هل من ناصر هل من ناصر هل من ناصر» می گوید: یک مرتبه دلم ریخت. بلند شدم اشک در چشمانم جمع شد بغض گلویم را گرفت یا ا باعبدالله هنوز فریاد هل من ناصر شما بعد از هزار سال بلند است. خدایی چه کسی است که جواب این هل من ناصر را بدهد. یک مرتبه دیدم صدای زنگ حرم ابالفضل بلند شد اما من صدای زنگ نمی شنوم این صدا را می شنوم لبیک لبیک لبیک. رو به سمت حرم ابالفضل کردم و گفتم: یا ابالفضل جانم فدای تو هنوز هم صدای غربت برادرت را بعد از هزار سال جواب گو هستی جانم فدای غیرت تو.

نیست صـاحـب‌هـمـتی در نـشـأتین

هـم‌قـدم عبـاس را، بعـد از حسـیـن

در هــــواداری آن شـــــاه الــســـت

جمله‌را یک دست بود،او را دو دست

همه با یک دست آمدن کمک امام حسین اما او با هر دو تا دستش آمد.

این بزرگوار در یک صحنه ای قرار گرفت من هر وقت این صحنه به یادم می آید خیلی دلم می سوزد. یک نقلی هست وجود مقدس ابالفضل وقتی دستانش را در نخلستان زدند این مشک را گذاشت روی زین اسب خودش خم شد روی این مشک که مشک را بتواند محافظت کند. تیر به چشمش خورد با دست نمی توانست این تیر را در بیارد سرش را آورد. پایین تیر را گذاشت بین اسب و بین پایش که تیر را در بیاورد. سرش را که خم کرده بود این کلاه خود از سرش افتاد. همان دم بود که عمود آهنین بر سرش آمد که دیگر نتوانست روی اسب بنشیند و از اسب افتاد. خدا رحمت کند شیخ صفی الدین حلی را می گوید:

وَمَشی لِمَصرعِهِ الحُسینُ وطرفُهُ ، می گوید امام حسین رفت برای آخرین دیدار برادرش وقتی ابالفضلش افتاد و صدا زد او را، اباعبدالله رفت برای دیدن برادر اما می دانید چه طوری رفت.

وَمَشی لِمَصرعِهِ الحُسینُ وطرفُهُ \* بین الخیام وبینه متقسّمُ

اباعبدالله رفت دیدن برادر اما یک چشمش به سمت خیمه هاش بود یک چشمم به سمت برادر. یک چشمم به سمت خیمه ها بود که دور می شود و کسی به سمت خیمه ها حمله نکند تا ابالفضل بود نگهبان خیمه هایش بود اما الان کسی را ندارد.

وَمَشی لِمَصرعِهِ الحُسینُ وطرفُهُ.